

نغمه‌های وجود

niceroman.ir

نویسنده: M.Fakher

داستان کوتاه خفتگان وجود | M.Fakher کاربر انجمن یک رمان

به نام خدایی که آسمانی را می‌گریاند تا گلی را بخنداند.

کد داستان: ۴۹

ناظر: M.NAJAFI@

نام داستان کوتاه: خفتگان وجود

نام نویسنده: M.Fakher

Nora))

ویراستار: Maryam.chitsazii@

soha★@

ژانر: فانتزی_درام

خلاصه: گاهی دلبستگی، تصمیم‌گیری را سخت می‌کند.

فردی در قبرستان احساسات وجود، بی‌رحمانه دفن شده است. تنها روز امید رهایی از قفس دلگیر افکارش این است که با تمامی حس‌های پاک و پلیدش معاشرت کند و در نهایت تصمیم بگیرد که بین دوراهی دنیای مرگ و دلبستگی‌های زندگی کدام را انتخاب کند. تصمیمی سخت که می‌تواند گورستان او را به زیبایی یک باغ بدل کند و یا از بن و ریشه آتش بزند.

مقدمه:

تنهای تنها،

در میان احساساتم قدم می‌زنم.

قدم زدن اشکم را درمی‌آورد؛

مگر گشت و گذار هم گریه دارد؟

از نظر من اگر بر قبرستان قدم گذارید، بله گریه دارد.

این قبرستان لعنتی حس عجیبی دارد؛ به خاطر احساس است!

این احساسات فراموش شده بعد از دفن شدن باز هم تأثیر خود را دارند!

احساسات همانند قصه‌گویی مشتاق، قصه‌هایشان را تعریف می‌کنند و به اشتراک می‌گذارند حال و هوایشان را.

شادی‌ها هم غم‌انگیزند، مخصوصاً اگر بدانی آن‌ها هم در قبرها حبس شده‌اند و به فراموشی سپرده شده‌اند.

ناراحتی‌ها؟ بهتر است امروز از ناراحتی‌ها گذر کنیم.

گویی در راه بی‌انتهایی قدم می‌گذارم؛ به هر سمتی می‌روم که به پایان راه برسم. خسته می‌شوم، این قبرستان هیچ پایانی ندارد! مه آسمان را گرفته اما با این حال این سرزمین هیچ‌وقت شب نمی‌شود؛ همیشه روز است اما هنوز پرتوهای خورشید در این مکان خودنمایی نکرده است!

تعداد فراوانی احساس می‌بینم که در قفس‌هایی به رنگ سیاه و سفید دفن شده‌اند. قفس‌هایی به نام قبر که مأمور به فراموشی سپردن این احساسات هستند اما این احساسات قوی‌تر از آن هستند که تنها با دفن شدنی خاموش شوند! آن‌ها به واسطه‌ی صدایشان که ممکن است به آرامی یک زمزمه یا بلندی و رسایی یک فریاد باشد سخن می‌گویند. گویی تنها چیزی که می‌خواهند گوشی

شنوا برای حرف زدن است! و من در این جا حبس شده‌ام که مأمور گوش سپردن به آن‌ها شوم. حبس شدنی که ممکن است تا به ابد ادامه داشته باشد!

«همه چیز حکمتی دارد»

جمله‌ای که در این مدت مرتب ورد زبانم است؛ مبدا که کم آورم و در این قبرستان بی‌پایان که در لباسی از مه قرار گرفته سرگردان شوم!

حکمت این واقعه را نمی‌دانم اما باید بفهمم!

از همان ابتدا که چمن‌های مرطوب صورتم را نوازش می‌کردند تا برای بیدار شدن ترغیب شوم تا همین حالا در حرکت هستم؛ شاید که بتوانم نقطه‌ی پایان این راه بی‌پایان را پیدا کنم اما هیچ نشانه‌ای از آن نقطه نیست!

بالاخره به خودم اقرار کردم که بی‌فایده است و در نهایت باید به درخواست شنیده شدن داستان این احساسات پاسخ دهم.

به دنبال صداها می‌روم، البته صداها از تمام قبرها شنیده می‌شود اما من می‌خواستم اولین صحبت‌م با صدا یا بهتر است بگویم احساسی باشد که سخنان او به صورت معمولی بیان می‌شود نه به صورت زمزمه و فریاد!

از روی صدای شادی که دارد توانستم تشخیص دهم که احساس شادی است؛ احساس شادی که تصمیم دارد با تمام ذوقی که می‌تواند واقعه‌ای را تعریف کند. لبخندی می‌زنم و به سمت آن احساس می‌روم، به آن قبر که سفید است اما رگه‌هایی از سیاه دارد نزدیک می‌شوم. آن رگه‌های سیاه طوری است که توجه‌م را جلب کند اما تصمیم گرفتم به جای منتقل کردن افکارم به سمتی به ظاهر بی‌اهمیت، خود را مشغول نکنم پس به پیشش می‌نشینم و لبخندی می‌زنم.

با این که در کنارش نشسته‌ام اما آن قدر که با ذوق و هیجان مشغول تعریف کردن آن اتفاق است، متوجه حضور من نمی‌شود. نمی‌دانم چه طور بحث را با یک احساس شروع کنم، پس ساده‌ترین کلمه‌ای که به ذهنم می‌رسد را می‌گویم:

- سلام.

- تو هم دیدی چه اتفاقی افتاد؟!

- نه؛ من تازه وارد این قبرستون شدم.

با تمام ذوقی که می‌تواند از صدایش آن را منتقل کند می‌گوید:

- امروز بهم گفت دوستم داره!

- کی؟

- تنها عشق زندگیم!

آن قدر با ذوق و شادی جمله‌هایش را بیان می‌کند که تعجب می‌کنم چگونه در قفس سنگی‌ای به نام قبر حبس شده؛ پس به‌طور ناخودآگاه می‌پرسم:

- خب...پس چرا توی قبری؟

سکوت می‌کند؛ با صدایی که دیگر خوشحال نیست و رگه‌هایی از بغض درون آن احساس می‌شود می‌گوید:

- چون من فراموش شده‌ام.

وقتی این را می‌گوید، متوجه می‌شوم که آن رگه‌های سیاه رنگ پررنگ‌تر شده‌اند. می‌پرسم:

- چرا؟

- این اتفاق هیچ‌وقت واقعی نبوده.

- متوجه نمیشم!

- من همون خوابی بودم که هیچ‌وقت به حقیقت تبدیل نشد.

وقتی این جمله را تمام می‌کند، درنهایت آن رگه‌ها تمام قبر را فرا می‌گیرد و هاله‌ای خاکستری رنگ در تمام آن سنگ قبر به وجود می‌آید و آن قبر سفید را به قبری خاکستری رنگ تبدیل می‌کند.

از آن تغییر ناگهانی تعجب می‌کنم. صدایش می‌کنم اما دیگر ادامه نمی‌دهد. هر سوالی می‌پرسم، جواب نمی‌دهد؛ سکوت کرده است. از سوالم به شدت پشیمان می‌شوم و تصمیم می‌گیرم دیگر این سوال را از قبرهای دیگر نپرسم. به سمت صدای دیگری می‌روم؛ این قبر سفید جدید کمی خوشحال‌تر است، با ذوق می‌گوید:

- چقدر امروز خوب بود!

- مگه چی شده؟

لحظه‌ای درخشان‌تر می‌شود و می‌گوید:

- امروز با دوست جدیدم بیرون رفتم.

- خوش گذشت؟

- خوش گذشت؟! عالی بود! می‌دونی، از بین دوست‌هام این یکی متفاوته! از من خُل‌تر و دیوونه‌تره!

با هم شروع می‌کنیم به خندیدن که ساکت می‌شود و با تردید می‌گوید:

- راستی... تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

- خودم هم نمی‌دونم... می‌تونی کمک کنی؟

منتظر پاسخش هستم که یک دفعه‌ای از یکی از قبرها که سنگش سیاه است و فاصله‌ی به نسبت زیادی با ما دارد فریادی گوش خراش بیرون می‌آید؛ فریادی که مو بر تن آدم سیخ می‌کند! با فریادش قبرهای سفید اطرافش رنگ می‌بازند و خاکستری می‌شوند و سپس خودش همراه گریه‌ای آرام به پایان می‌رسد و آن لحظه است که دوباره می‌توانم سخن بگویم؛ می‌پرسم:

- اون چی بود؟!

صدایش به‌طور ناگهانی جدی می‌شود و قطره‌ای از جوهر نگرانی در صدایش جولان می‌دهد و می‌گوید:

- اون جزو غمگین‌ترین احساس‌های این جاست.

همچنان که نگاهم به آن قبر و قبرهای خاکستری اطرافش است، می‌پرسم:

- تو می‌شناسیش؟

- از فریادهاش یک چیزهایی فهمیدم اما هیچ وقت سعی نکردم باور کنم... چون اگه باور کنم نابود میشم، درست مثل قبرهای اطرافش که تسلیم شدن.

با تعجب برمی‌گردم سمت مخاطب حرف‌هایم و درحالی‌که به سنگ قبر سفید رنگی که بی هیچ نوشته‌ای است نگاه می‌کنم؛ سوالم را بیان می‌کنم:

- چرا؟

- هیچی... بهتره که هیچ وقت بهش نزدیک نشی! تو تنها فرد آزاد توی این قبرستونی؛ اگه پیش فریادها بری و اون‌ها بتونن غمشون رو به تو منتقل کنن آزاد می‌شن... و خدا می‌دونه بعدش چه اتفاقی می‌افته!

- خب پس چیکار کنم؟ من باید از این جا خارج بشم!

با صدای آرامی می‌گوید:

- با همین خاطرات عادی شروع کن. بین کدوم صدا جذبت می‌کنه به سمت اون برو ولی به فریادها نزدیک نشو! اونا خطرناکن! حالا هم برو.

قدم می‌زنم و درحالی‌که با دست چپم بازوی دست راستم را نوازش می‌کنم به صداهای اطرافم گوش می‌کنم.

به دنبال صدایی‌ام که مرا به گوش دادن ترغیب کند، ناگهان از قبری سفید رنگ، صدای نخودی خندیدن بچه‌ای می‌آید. آن صدا برایم جالب است؛ به سمت قبر می‌روم، به پیش آن قبر که در کنارش گل‌های صورتی زیبایی رشد کرده است می‌نشینم.

روی گل‌های صورتی و همچنین آن قبر سفید رنگ قطره‌های آب دیده می‌شود؛ به آسمان نگاه می‌کنم. بعید نیست که با آن هوای ابری بارانی آمده باشد.

هوای قبرستان را که بوی خاک باران خورده می‌دهد، بو می‌کنم. چشمانم را بسته‌ام که یک دفعه‌ای صدای بچگانه‌ای می‌خندد و می‌گوید:

- حتما تا حالا فهمیده.

چشمانم را باز می‌کنم و می‌گویم:

- چی رو؟

- شیش! هیچی!

- خب بگو، منم می‌خوام بدونم.

- امروز بابام باهام بازی نکرد؛ منم تنبیه‌ش کردم.

- چه طوری؟

- به پاهاش لاک قرمز زدم!

با شیطنت می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- الان زمان بیدار شدنشه، تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌فهمه!

- خب اگه نفهمه چی؟

- بهتر! هرچقدر دیرتر بفهمه تعجبش بیشتر میشه.

- ای شیطون! نمیگی بابا گناه داره؟!

با صدای حق به جانبی می‌گوید:

- حقشه خب! تقصیر خودشه با من بازی نمی‌کنه!

بعدش هم شروع می‌کند به خندیدن. من هم با او می‌خندم؛ چه زیباست این احساس! ای کاش تمام احساس‌ها به پاکی و زیبایی این احساس کودکانه باشند در این صورت این‌جا به جای قبرستان به باغی سرسبز تبدیل می‌شود اما حیف! گویا هرچقدر انسان بزرگ‌تر می‌شود پاکی و معصومیت کودکی رخت بر بند می‌بندد و کمرنگ‌تر می‌شود.

گذرم به قبری سیاه با رگه‌های خاکستری می‌رسد که با صدایی عصبانی می‌گوید:
- لعنت به این دنیا!

- چی شده؟!

- به تو چه؟ تو هم به من کار داری؟ تو هم می‌خوای بدبختی‌ها رو سر من خالی کنی؟!

تعجب می‌کنم و با صدایی متعجب و دست‌هایی که حالت پرسش به خود گرفته رو به قبر می‌گویم:

- هی! چی شده؟ نه فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

- نمی‌خوام کسی باهام حرف بزنه! فقط برو!

با این که میسر است که بروم، اما می‌خواهم بفهمم چرا او، یعنی درواقع خودم، آن قدر عصبانی‌ست، پس با ملایمت می‌گویم:

- من فقط می‌خوام حرف‌ها رو گوش بدم، همین! بدون هیچ قضاوتی!

- از کجا بدونم؟

- چی رو؟

- این که قضاوت نمی‌کنی؟

- همه یک احساس‌های مشترکی با هم دارن، به خاطر اتفاق‌هایی که برایشون پیش میاد... بگو چی شده، مطمئنم که درکت می‌کنم.

- از کجا می‌دونی که می‌تونم درکت کنی؟

- فقط این رو بدون که من و تو خیلی چیزهای مشترکی با هم داریم.

سکوت می‌کند و بعد از مدتی گویی که قانع شده است می‌گوید:

- من شخص سومم توی دعوای اون‌ها؛ میشه گفت هیچ نقشی ندارم. نه طرف پدرم رو می‌گیرم نه طرف مادرم رو اما... کیه که به من فکر کنه؟ به منی که در بین خودخواهی‌های اون‌ها ضربه می‌خورم؟ هیچ‌کس! کاش نبودم!

این روزها ان‌قدر غمگین و مغشوشم که با همه دعا می‌کنم و بعدش با وجدانم دعا می‌کنم. لعنت به همه چیز! لعنت به همه...!

و شروع می‌کند به گریه کردن و همراه با صدای گریه‌ی او رزی سیاه در کنار قبر رشد می‌کند و شکوفه می‌دهد و من برای اولین بار شاهد گریه‌ی احساسی‌ام؛ احساسی که از خودم سرچشمه می‌گیرد؛ خودخواهی‌های انسان‌ها احساس را هم به گریه می‌اندازد!

به ناچار بلند می‌شوم. قدم‌هایم را آرام‌آرام اما پیوسته و پشت سر هم روان می‌کنم. به سمت یکی از قبرها که خاکستری رنگ است می‌روم. تعجب می‌کنم تعداد قبرهای بسیار کمی این‌طور هستند و آن‌ها هم اصلاً سخن نمی‌گویند؛ اما این قبر هزارچندگاهی سخنی می‌گوید و سکوت می‌کند.

شروع به سخن گفتن می‌کنم:

- متفاوتی... .

- چه‌طور؟

- نه گلایه می‌کنی، نه از خوشحالی‌ها می‌گی.

- چون گلایه و شادی‌ای برای گفتن ندارم.

درحالی‌که ابروهایم را برای تعجب و توجه درهم قفل کرده‌ام می‌پرسم:

- عجیبه! مگه تو هم احساس نیستی؟

- چرا!!

- خب مگه نباید الان حسی رو بروز بدی؟ ناراحتی؟

- یک احساس‌هایی رو همیشه بروز داد، یک احساس‌هایی فقط سکوتن.

- پس ناراحتی... .
- شاید حتی از این فریادها هم بیشتر.
- می‌نشینم در کنارش و کنجکاو می‌پرسم:
- چه چیزی باعث شده با فریادها متفاوت باشی؟
- بعضی اتفاقات تمام حس‌ها رو از بین می‌برن و فقط سکوت باقی می‌مونه و فراموشی.
- خب فراموشی که خوبه، نیست؟
- آهی می‌کشد و بعد از کمی مکث می‌گوید:
- این نوع فراموشی‌ها با اون‌های دیگه فرق داره، یک اتفاق‌هایی تا حدی غمگینن که اگه باقی بمونن نابودت می‌کنن برای همین اون فرد مجبور میشه فراموش کنه اما اون ناراحتی باقی می‌مونه. اون اتفاق فراموش میشه و از خاطره‌ها پاک میشه اما حس بدش... حس تلخش باقی می‌مونه و این تلخی از تلخی زهر هم بیشتره. من همون احساس تلخم؛ همون احساسی که به تنهایی می‌تونست این گورستان رو نابود کنه اما... می‌بینی که فقط مثل یک حس دفن شده باقی مونده.
- دوست داشتی آزاد بشی؟
- نه.
- چرا؟
- چون نابود کردن کار من نیست.
- پس کار کیه؟
- کار تو!
- تو از یک چیزی خبر داری که نمیگی!

- تو خود این گورستانی! تنها تویی که می‌تونه این‌جا رو تغییر بده برای همین این‌جایی.

شوکه می‌شوم، بعد از چند لحظه سکوت می‌پرسم:

- میشه بیشتر توضیح بدی؟

- فقط می‌تونم بهت بگم تو توی یک دوراهی هستی؛ دوراهی بین مرگ و زندگی. تو باید پیش احساس‌های مهم بری؛ چه شاد و چه غمگین اون وقت تصمیم بگیری که توانایی زندگی داری یا نه... و این رو بدون، هرکسی بهت میگه سمت فریادها نرو برای نفع خودش میگه چون می‌خواد باقی بمونه اما باید بری سمت تمام احساسات مهم، چون این احساس‌ها زندگی تو رو ساختن و تو با اون‌ها معنی داری. بهت هشدار میدم! این‌ها احساسات خودت هستن اگه احساسات خودت رو نادیده بگیری و بدون ملاحظه زندگی رو انتخاب کنی چیزی جز مرده‌ی متحرک نخواهی بود!

- ولی می‌ترسم!

- باید هم بترسی، اون‌ها خاطراتی هستن که هیچ کس دوست نداره براش یادآوری بشه ولی باید بپذیریش وگرنه سرنوشت بدتری خواهی داشت!

- مرسی از کمکت.

- امیدوارم زندگی رو از بین اون دوراهی انتخاب کنی.

و زیر ل**ب می‌گویی:

- اگه بتونی... .

به مسیری جدید می‌روم؛ یعنی به مسیری جدید از احساساتم می‌روم. قبری به رنگ مشکی مات می‌بینم. هیچ نمی‌گویی، به احترام سکوتش ایستاده باقی می‌مانم. سکوتش مانع راحت بودن من با او می‌شود اما او احساس من است، باید چیزی از او بپرسم.

- سکوت غم‌انگیزه... قبلا با یکی مشابه تو صحبت کردم.
سکوت کرده بود.
- اون، کمکم کرد... راهنماییم کرد.
همچنان سکوت. برای جلب توجه‌اش گفتم:
- حتی گفت پیش فریادها برم!
انگار این احساس در رویا بود! در سخن گفتن با او اصرار ورزیدم.
- تو از فریادها نمی‌ترسی؟
داشتم ناامید می‌شدم که گفت:
- فریادها احساس‌های ضربه خورده از دیگران... من از اون‌ها نمی‌ترسم چون
خودم از اون‌ها ترسناک‌ترم.
- چه‌طور؟
- همیشه آدم دنبال یک بهانه یا یک فرد می‌گرده که غم‌هاش رو، اشتباهاتش رو
تقصیر دیگران بندازه... چون بعدش حس انتقام یا بخشش می‌تونه تا حدی و به
روش‌های متفاوتی اون غم رو تسکین بده.
حس کردم ادامه‌ی حرفش را می‌دانم، گفتم:
- اگه نتونه اون تقصیر رو گردن کسی بندازه تا لحظه‌ی آخر اون غم، اون حسرت
همراهش...
آهی کشید و دوباره سکوت کرد؛ نباید می‌گذاشتم سکوت کنه، پس پرسیدم:
- چیکار کردی با خودت که خودت رو نمی‌تونی ببخشی؟
- من مسئول مرگ خودمم؛ مرگ احساسم! هدیه‌ی من به خودم تنهایی بود.
- می‌خوام بدونم!

مثل این که غمگین تر از آن است که مخالفت کند، بعد از سکوتی می گوید:
- من با آدم‌هایی که لیاقت نداشتن دوستی کردم، اون‌ها همراهم بودند فکر کردم
که بهترین دوست‌های عالم رو دارم
تا زمانی که... .

- تا زمانی که؟

- ان قدر بهشون بها دادم، ان قدر بهشون اهمیت دادم که به خاطر اون‌ها از
عزیزانم گذشتم... و روزی متوجه شدم که اون‌ها دوست واقعی نبودن که در
موجی از تلاطم تنهایی وجودم غرق شده بودم.

- چه اتفاقی افتاد تا بالاخره متوجه شدی؟

مکثی کرد... گویی دوباره تهی از حرف شده بود؛ کم‌کم داشتم از حرف زدنش
ناامید می‌شدم که گفت:

- بالاخره می‌فهمی... .

قبرها هر کدام از احساس‌های خودشان حرف می‌زدند. همچنان به هیچ‌کدام از
فریادها نزدیک نشده بودم. می‌دانستم که تنها دارم زمان معاشرت با آن‌ها را به
عقب می‌اندازم اما ترس مانع می‌شد که به آن‌ها نزدیک شوم.

فضای مه‌آلود قبرستان را از نظر می‌گذرانم، رنگ قبرها سیاه و سفید است؛ خیلی
کمتر دیده می‌شد که در بین اون‌ها قبری خاکستری رنگ دیده بشه.

به سمت چپ نگاهی می‌اندازم و متوجه تغییری در رنگ قبرها می‌شوم؛ تغییری
که توجهم را جلب می‌کند و من را به آن سمت می‌کشاند.

همه‌ی قبرها به‌طور معمول، یکی‌درمیان سفید و سیاه هستند و این اتفاقات شاد و
غمگینی را نشان می‌دهد که در کنار هم اتفاق افتاده‌اند و باعث به وجود آمدن
این احساسات شده‌اند، اما در این قسمت این‌طور نیست؛ در این قسمت تعداد

زیادی قبر سفید وجود دارد که نشانه‌ی احساسات خوب می‌باشد، در کنار آن‌ها گاهی گل‌هایی به رنگ قرمز دیده می‌شود.

مگر چه اتفاقی یا بهتر است بگویم چه تحولی در زندگی من رخ داده که باعث این حجم از احساسات خوب شده؟ با هیجان و سرعت بیشتری به سمت قبرها حرکت می‌کنم که متوجه موضوعی می‌شوم. این‌ها همه قبر بودند! احساسات دفن شده، فراموش شده، متعجب می‌شوم و سپس غمی وجودم را فرا می‌گیرد، چگونه این حجم از احساسات خوب می‌تواند به فراموشی سپرده شود؟!

با تردید حرکت را ادامه می‌دهم و به سمت یکی از قبرهای سفید می‌روم، به اطراف نگاه می‌کنم؛ با توجه به این‌که، در میان این جمع سفیدی از قبرها، این قبر در ابتدا وجود دارد پس حتما نقطه‌ی شروع این احساس‌های خوب است و مطمئناً شروع یکی از مهم‌ترین مرحله‌های زندگی من!

بدون هیچ سخنی پس از این‌که در کنار قبرش می‌نشینم شروع می‌کند:

- به زیبایی یک رویا بود! یک رویایی که دوست داشتم ادامه پیدا کنه، همون موقعی که تنها عشق زندگیم به من لبخند زد و به چشم‌هام خیره شد و گفت: «دوستت دارم».

حس خوبی پیدا کردم و برای ادامه یافتن آن حس از او درخواست کردم:

- لطفا بیشتر توضیح بده.

نفسی کشید و گفت:

- همیشه عاشقش بودم، از وقتی می‌شناختمش؛ تمام سعیم رو برای خوشحالی‌اش انجام می‌دادم، اما برخلاف خواسته‌ام اون این کمک‌های عاشقانه‌ی من رو از روی دوستی می‌دید و خب... من اجازه دادم که این تصورش ادامه پیدا بکنه که حداقل بتونم مدت زمان بیشتری رو باهاش سپری بکنم، اما همین موضوع خیلی اذیتم می‌کرد.

- چه‌طور؟

- اون از حسش به دخترهای دیگه با من صحبت می‌کرد، مثل یک دوست! و توقع داشت همراهش باشم درست مثل یک دوست؛ اما خبر نداشت که من به واسطه‌ی عشقم چه زجری از این همراهی می‌کشیدم.

سکوت کرد، و دیدم یک گل رز سیاه جوانه زد؛ او داشت گریه می‌کرد! تصمیم گرفتم بحث را عوض کنم و بیشتر از آن اتفاق بفهمم پس پرسیدم:
- چی شد که فهمید؟!

- یک روز بهم گفت تصمیمش درمورد یک دختر جدیه... دیگه نتونستم محکم باقی بمونم و یکم بعد از حرفش گریه‌م گرفت؛ نگران شد و پرسید که چرا ناراحت شدم و خب اون قدری سمج بود که مجبور شدم واقعیت رو بهش بگم و بعدش رفتم تا خورد شدن غرورم رو نبینم!

- بعدش چی شد؟

- تا مدت‌ها با هم در ارتباط نبودیم، تا این‌که بعد از چند ماه توی روز تولدم این موضوع رو به من گفت. قشنگ یادمه از دور که دیدمش مثل سنگ شدم، نتونستم حرکت کنم. بعد از چند ماه دیده بودمش و فقط محو تماشای سوگولی آرزو هام بودم که گفت: «انتظار نداری که روز تولدت رو بتونی ازم محروم کنی که نه؟» سختی تحمل انتظار اون روزهام تبدیل به پرده‌ی اشک شد، ادامه داد: «این چندوقت خیلی من رو از دیدن خودت محروم کردی! حواست هست عشق بی‌معرفت من؟» جمله‌ش چنان تأثیری روی قلبم داشت که ناخودآگاه و از روی شوق اشکم سرازیر شد؛ خیلی خوب یادم میاد که با چشم‌های قهوه‌ایش اشکم رو دنبال کرد و دوباره به چشم‌هام زل زد و گفت: «تو این مدت به خوبی فهمیدم که دوری از تو رو نمی‌تونم تحمل کنم و دنبال دلیلش گشتم و فقط به یک نتیجه رسیدم.»

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- ضربان قلبم رو به خوبی یادم میاد، به ل**بهاش زل زده بودم تا مطمئن بشم این جمله‌هایی که می‌شنوم رو خودش به زبون میاره تا این که من رو با جمله‌ی آخرش به دنیایی از شادی برد «دوستت دارم» .

همان لحظه همراه با رویدن چندین رز قرمز و شکفتن آن‌ها حس کردم که قلبم تکانی خورد؛ بله! عشق است! عشقی که دوباره باعث شد قلبم را پس از ورود به این قبرستان حس کنم؛ گویی دوباره بهانه‌ای برای تپیدن پیدا کرده است!

با شوری که در من ایجاد می‌شود به راهم ادامه می‌دهم و پس از گذر از چمن‌هایی سبز و تروتازه که زمینه‌ای سبز به خاک قهوه‌ای رنگ این‌جا داده، قبری سفید پوش می‌بینم؛ سفید همانند برف و مطمئناً به پاکی و لطافت همان دانه‌های برف؛ بر روی دو زانو می‌نشینم. دستی بر روی سنگ مرمر سفیدش می‌کشم و سخن می‌گویم:

- مثل این که دنیا روی خوشش رو بهت نشون داده.

- حتی نمی‌تونی تصورش رو بکنی که دنیا چقدر مهربون بوده با من که آرزو هام رو تک‌تک داره به واقعیت تبدیل می‌کنه!

- جدی؟! این دفعه کدوم یکی از آرزوهات به حقیقت پیوست؟

- آغوشش! درست وسط همون روزی که از سرما قلبم هم داشت یخ می‌زد، اومد... اومد و گرمای ناب آغوشش، سلول به سلول تنم رو دوباره و هزار باره عاشق خودش کرد؛ انصاف نبود این حجم از دلبر بودن... اما امان از عشق بی‌انصافم که عجیب خودش و آغوشش دل‌ربا بودن!

- حیف میشه اگه جزئیات این تجربه‌ی زیبا رو برام تعریف نکنی!

همچنان دستم بروی سنگ قبر بود، هیچ نوشته‌ای بر روی آن دیده نمی‌شد و همین باعث می‌شد احساس عجیبی داشته باشم. دستم را نوازشگرانه بر روی قبر می‌کشم که می‌گوید:

- توی هوای سرد زمستونی برای قدم زنی بیرون رفته بودیم، به مرور زمان هوا سردتر شد و باعث شد که من رو به فنجونی قهوه دعوت کنه. روی نیمکتی نشستیم؛ دست‌هام به خاطر همنشینی با فنجون قهوه گرم شد اما همچنان دندون‌هام از سرما به هم برخورد می‌کرد.

وقفه‌ای بین حرف زدنش ایجاد می‌شود. حاضر بودم شرط ببندم که اگر چهره‌ای می‌داشت، اکنون در حال لبخند زدن بود. ادامه داد:

- خندید و لبه‌ی کتتش رو باز کرد و با همراهی دست‌هاش من رو به دنیای آغوشش دعوت کرد و همون لحظه هزاران زمزمه همراه با ندای قلبم یک‌چیز رو تکرار کردن: «آغوشش عشق بود!»

لبخندی زدم و همون‌طور که به سنگ قبر زل زده بودم، دقیقاً آنچه که انتظار داشتم به عمل پیوست و گیاهی شروع به رشد کرد. ساقه‌هایش در هم پیچید و سپس تبدیل به گل رزی زیبا شد که در اوج شکوه خود قرار داشت. بله! این‌جا داشت به گلزاری از جنس عشق تبدیل می‌شد!

پس از شکفته شدن آن رز زیبا متوجه تغییراتی در درون خودم می‌شوم، جرقه‌هایی از آن اتفاق در ذهنم روشن می‌شود و آن اتفاقات را برایم تداعی کرد.

تصویری از عشق زندگی‌ام در آن خاطره‌ها ایجاد می‌شود. او درحالی‌که با چشم‌های قهوه‌ای مهربانش به من زل زده بود و لبخند می‌زد، قهوه را به دستم می‌دهد.

صحنه‌ای دیگر در ذهنم شکل می‌گیرد؛ دارم روزی را به یاد می‌آورم که لبریز از عشق بود! روز وجود تک دلبرم و وجود گرمش در هوای سرد زمستانی،

درحالی‌که منتظر او هستم؛ به آسمان نگاه می‌کنم، به آسمانی که مهربانانه و سخاوتمند برف‌ها را به زمین هدیه می‌کند؛ نفس عمیقی می‌کشم و با بازدمم ابری از جنس آرامش به هوا هدیه می‌دهم.

و در نهایت جرقه‌ی آخر قلب مرا بار دیگر به تپش وا می‌دارد؛ آغوشش! آغوشی گرم از جنس امنیت؛ آغوشی که مرا دربر گرفته است و باعث شده که تمام دغدغه‌هایم را از یاد ببرم.

یادآوری آن احساس‌ها آن‌چنان برایم زیبا و ناگهانی‌ست که ناخودآگاه لبخند مهمان‌ل**ب‌هایم می‌شود و دست‌هایم بی‌اطلاع از خودم بر روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار می‌گیرد؛ آن اتفاقات طوری برایم تداعی شده بود که می‌توانستم حتی تفاوت دمای آن روز زیبا را با این مکان متوجه شوم.

دستم را پایین می‌آورم و خاک نرم زمین را در مشت خود می‌گیرم. خاکی قهوه‌ای رنگ که هم رنگ موهای فرم است. موهایی که دلبری‌ها کرده بودند از اویی که دلبرم بود! رنگ این خاک خاطره‌ای را برایم به یاد آورد. «موهات رو با عطر بهشت ساختن که بوی بهشت می‌ده؟ یا اصلا آفریده شده تا با پیچ و تابش من بی‌پناه رو مدهوشو کنه؟!» آری صدای خودش است! صدای بمش که دلم را به لرزه می‌انداخت. این صدا درون سرم جولان می‌دهد؛ او داشت قربان صدقه‌ی موهایم می‌رفت! آن موقع چه حسی داشتم؟ کاش بشود قبر این احساس گمشده را پیدا کنم! من بی‌تابم؛ بی‌تاب دلبرم.

آشفته و پر از هیجان بلند می‌شوم و برای یافتن احساس حبس شده‌ام در خاک آن روزها قدم تند می‌کنم؛ برای یافتن آن صدای بم و گیرا!

به دنبال آن احساس، آن خاطره یا شاید قبر می‌گردم. به سرعت قدم‌هایم اضافه می‌کنم پا بر روی خاک نرم سرزمینم می‌گذارم؛ بله سرزمینم! سرزمینی که قسمت قسمت آن از وجود خودم نشأت گرفته است.

می‌دانم که آن خاطره‌ای که دنبالش هستم مرا فرا می‌خواند و من ناخودآگاه به سمت آن جذب می‌شوم پس تنها بر حسم متکی می‌شوم و باز هم سعی می‌کنم گام‌هایم را سرعت ببخشم. در حین دویدن صداهایی از خاطره‌های متفاوت را می‌شنوم که می‌گوید:

- و جمله‌ی سوگولی قلبم که من رو باز هم متشکر از این روزهام کرد: «هیچ وقت نگاهت رو از م برنگردون آوا! حتی وقتی از من ناراحتی، من فقط می‌خوام تنها توسط همین چشم‌های بادومی مهربونت مورد خطاب قرار بگیرم!»
- و یا حسی دیگر که سعی می‌کند خوشحالی‌ش را فریاد بزند و می‌گوید:
- و اون دوباره تنها با نامه‌ای تمام روز من رو در خوشحالی غرق کرد: «آرزوی دل بیمار منی، صحتی، عافیتی، درمانی؟!»
- لبخندی بر لبم می‌نشیند اما نه! من تجربه‌ی آن احساس را می‌خواهم! همانی که از موهای فر خرمایی رنگم تعریف کرده بود!
- نگاهم به دوردست‌هاست و بی‌توجه به اطرافم به دویدن‌هایم ادامه می‌دهم که بوته‌ی خاری با انداختنم به زمین مانع از ادامه دادن راهم می‌شود. پارچه‌های شلوار مشکی رنگم را بالا می‌زنم؛ و همچنان که در حال نگاه کردن به پایم هستم که به زخم‌هایی سطحی مزین شده، او سخن می‌گوید:
- تو داری بی‌توجه نسبت به احساس‌های خودت گذر می‌کنی! احساس‌هایی که توسط اون‌ها تعریف میشی! اون‌ها منتظر شنیده شدن و به یادآوردن بعد تو فقط با دویدن از اون‌ها گذر می‌کنی!
- به مرجع صدا که نگاه می‌کنم متوجه قبری سیاه می‌شوم؛ قبری که همانند نگینی در این حجم عظیمی از قبرهای سفید قرار دارد! نگینی که به تنهایی خشکی و بوته‌های خار را هدیه‌ی سرزمین من کرده!
- اما من نمی‌ذارم که از من گذر کنی! من اون قدری مهم هستم که فراموش شده نباشم!
- و بله درست همانند یک نگین، غرور را چاشنی صحبت‌هایش کرده است! متعجب از غرورش و حرف‌هایش به او نزدیک می‌شوم و با کمی اخم می‌گویم:
- چرا سد راهم شدی؟ من دنبال دلبرم تو از اون خبر داری؟
- باز هم با غرور و تلخ می‌گوید:

- همه چیز تو دلبرت نبود! اون هم بود؛ اونی که رفت! نصف روحت پژمرده شد...
به یاد داری؟

گیج شدم از حرف هایش که بوی تلخی می داد؛ گفتم:

- اما من چیزی یادم نمیاد.

شروع کرد و شروعش آوار غصه روی سرم شد.

- ناسپاسیه اگه این اتفاق رو یادت رفته باشه!

قدمی نزدیک تر می روم و با تأکید می گویم:

- اما شرایط برای من متفاوته... من همه چیز رو فراموش کردم!

- درسته الان همه چیز رو فراموش کردی، اما من خیلی وقته که این جا دفن شدم،
قبل از این که فراموش کنی... اما خب فراموشی تو نشونه ی بی وفا بودن خاکه! که
واقعاً هم همیشه بی وفا بوده.

معذب تکانی می خورم، سرم را بالا می گیرم و به خارهای اطراف قبر و خاک
خشک این منطقه نگاهی می کنم؛ سپس دوباره به قبر نگاه می کنم و با تردید
می گویم:

- من مرگ چه کسی رو فراموش کردم؟

- بزرگترین همراهت!

و با تن صدای بالاتر اما لرزانی گفت:

- مادرت!

سرم را که حین حرف اون پایین انداخته بودم و به کفش های ساده ی مشکی
رنگم زل زده بودم را بالا گرفتم و مبهوت به سنگ قبر او خیره شدم که ادامه
می دهد:

- کسی که همیشه باهات همراه بود، همیشه نگرانت بود، همیشه مراقبت بود...
و دیگه نیست. تو براش چیکار کردی؟
و با لحن تندتر و صدای بلندتری گفت:

- چیکار کردی؟

زمین تکانی خورد! حیران بلند شدم و به اطراف نگاه کردم اما همچنان حواسم به
ادامه‌ی سخنانی بود که هر لحظه بلندتر می‌شد و می‌گفت:

- فقط و فقط بی‌احترامی! ناسپاسی! اون تمام زندگیش رو پای تو ریخت و تو
چیکار کردی؟! اون رو رها کردی! بین تنهایی‌هاش! توی قفسی که خونه‌ی
سالمدان رو قواره‌ی تنش کرده بود! این رسم وفای توئه دخترک بی‌وفا؟

دستم را بالا می‌آورم و جلوی ل**ب‌هایم را می‌گیرم. نه‌نه این‌ها حقیقت ندارد!
نمی‌خواهم باور کنم، جیغ می‌کشم دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم که نشنوم
اما محکوم هستم، محکوم به شنیدن بی‌وفایی‌های دردناکم؛ ادامه می‌دهد:

- اون رو حتی از دیدن خودت محروم کردی و اون کجاست؟ اون کجاست لعنتی؟
بین خروارها خاک! اون منتظر تو بود... چشم به راهت... و تو کجا بودی؟! کجا
بودی؟!

و شروع کرد به فریاد کشیدن! فریادهایی پی‌درپی و از عمق جان که با فریاد
آسمان هم‌صدا شد. بله این احساس، فریاد بود! فریاد سرزنشگر خودم که من را
محکوم کرد و من چاره‌ای جز پذیرفتن آن نداشتم، این حقم بود! همان‌طور که با
بیچارگی به فریادهای او گوش فرا می‌دهم بر روی دو زانو می‌افتم، با دستانم سرم
را در آغوش می‌گیرم و من نیز همراه آن فریاد زجه می‌زنم.

«و به راستی که آسمان هم برایم می‌گرید!»

چشم‌هایم را که از شدت گریه به سوزش افتاده است، باز می‌کنم و از پشت
مژه‌های مشکی رنگم که اشک‌هایم همانند مرواریدی آن‌ها را مژین کرده، به
اطرافم می‌نگرم.

به اطرافم نگاه می‌کنم اما در افکارم در جنگ با اشتباهاتم هستم؛ خسته از نزاع درون مغزم با قدم‌هایی سست حرکت می‌کنم اما باز هم با قبرهای سفید روبه‌رو می‌شوم و این اتفاق مرا متعجب می‌کند؛ چرا که من مقصر هستم. سوال درون ذهنم را با صدایی نچندان بلند بیان می‌کنم:

- چه‌طور به این سرعت احساس شادی پیدا کردم؟!

- بخاطر امید به جبران و بخشیده شدن!

به قبر سمت راستم که تنها سه قدم با من فاصله دارد؛ نگاه می‌کنم. سوال دارم اما دیگر نای پرسیدن ندارم و فقط در کنارش می‌نشینم و به امید توضیح او منتظر می‌شوم. ابتدا سکوت کرده اما در نهایت توضیح می‌دهد:

- دوباره من رو از منجلاب ناراحتی‌هام نجاتم داد! اون نه تنها معشوق بود، همراه بود، همدم بود.

اشاره به معشوقم لبخندی را بر لب‌هایم به وجود می‌آورد. بله! تنها او می‌توانست حال مرا خوب کند اما چگونه؟

- اما من مقصر بودم!

- و اون هم دقیقاً همین رو گفت، بهم گفت تو مقصری!

ابروهایم را بالا می‌اندازم؛ خب مسلماً این چیزی نبود که انتظار داشتم. او هم متوجه می‌شود و می‌خندد و بالاخره تصمیم می‌گیرد تا ماجرای آن روز را تعریف کند، می‌گوید:

- بعد از سه‌ماه همچنان دست از سرزنش خودم برنداشته بودم، وقتی اومد خواست شروع کنه به حرف زدن که جلوی حرفش رو گرفتم و گفتم: «نه علی‌رضا تو دیگه نمی‌خواد بهم بگی مامانم من رو بخشیده و این ناراحتی‌ها کافیه، من مقصرم!» وقتی با دست‌هام صورتم رو پوشوندم و دوباره اشک‌هام سرازیر شد، شروع کرد به حرف زدن و حرف‌هاش واقعا حقیقت بود؛ حقیقتی که با منطقش امید رو به من برگردوند.

مکئی می‌کند، به نشانه‌ی بی طاقتی‌ام کمی نزدیک‌تر می‌شوم و دستم رو روی قبر می‌گذارم و خواستار ادامه‌ی سخنانش می‌شوم و می‌گویم:

- اون چی گفت؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی ریلکس تأیید کرد و گفت: «خب واقعاً مقصری اما مهم اینه اشتباهت رو جبران کنی وگرنه فهمیدن اشتباهت چه سودی داره؟» اون بهم امید برای جبران کردن رو داد و باعث شد که از همون موقع تصمیم بگیرم که تا جایی که می‌تونم و به هر روشی این اشتباه رو جبران کنم و همین آروم کرد و این احساس خوب رو به وجود آورد.

آن قبر لحظه‌ای درخشان‌تر می‌شود. لبخندی می‌زنم و بلند می‌شوم و به سمت قبرهای دیگر حرکت می‌کنم. جرقه‌ای در من ایجاد می‌شود، امیدی برای بخشیده شدن!

با امید بیشتری به سمت قبری دیگر حرکت می‌کنم، باید چند موضوع را می‌فهمیدم؛ اول این که چه‌طور من آن اشتباهم را جبران کردم و دوم خاطره‌ی او و دلبری موهایم، دوباره با فکر به سوگولی فکرهایم که فهمیده بودم نامش علیرضاست لبخند به لبم می‌نشیند، دوست دارم از احساس آن زمانم آگاه شوم اما حسی به من می‌گوید درنهایت من در مسیرم با آن قبر دیدار خواهم کرد پس فکر به آن تجربه را کنار می‌گذارم و گام‌هایم را پشت سر هم روان می‌کنم.

قبرها در کنار هم هیچ نظم خاصی ندارند، بعضی‌ها به هم نزدیک هستند و حتی فاصله‌ی یک متری هم ندارند و بعضی دیگر از هم دور هستند و حدس من این است که این نزدیکی و دوری به دلیل ارتباط این احساس‌ها به هم هستند. ایستادم و سری گرداندم؛ به سمت کدام بروم؟

با دقت به قبرها نگاه می‌کنم؛ تمامشان سفید است تنها تفاوت آن‌ها رگه‌هایی‌ست که در قبرهای مختلف به رنگ‌ها و به میزان مختلف دیده می‌شود. با اینکه خسته نبودم اما تنها از روی عادت خمیازه‌ای می‌کشم و چشم‌هایم را با دستانم مالش

می‌دهم، وقتی دستانم را از چشمانم دور می‌کنم؛ قبری به رنگ سفید به همراه رگه‌هایی کمرنگ به رنگ شیری می‌بینم ولی چیزی که توجه من را جلب می‌کند، رنگ آن قبر نیست بلکه گل‌های آبی کمرنگی‌ست که به کمک ساقه‌های سبزرنگشان برافراشته شده‌اند و قسمتی از پایین قبر را توسط پنچ گلبرگ لطیفشان به زیبایی استتار کرده‌اند.

به سمت آن قبر حرکت می‌کنم و کنارش خم می‌شوم.

شروع کننده‌ی صحبت با هم صحبت می‌شوم و می‌گویم:

- آبی رنگ آرامشه... آرامشت رو چه‌طور به دست آوردی؟

- با به وجود آوردن طرح لبخند روی ل**ب‌های دیگران.

لبخندی می‌زنم. روی سنگ خاکستری رنگی که در کنار قبر است می‌نشینم و پس از این‌که زانوهایم را در آغوش دستانم جای می‌دهم، می‌گویم:

- بی‌شک هیچ احساسی زیباتر از خوشحال کردن دیگران نیست.

- می‌دونی، اول برای جبران اشتباهم بود، اما بعد که پیش اون‌ها رفتم و دیدم که چقدر نیاز به این دارن که کسی از حالشون خبر بگیره و بهشون توجهی نشون بده... خب از خودم شرمنده شدم؛ مگه یک دیدار یک ساعته در هفته و هم صحبت شدن با اون‌ها چقدر سخت بود که قبلاً این کار رو انجام ندادم؟!

با این‌که او یک احساس است و در زیر آن قبر بی‌نوشته‌ی سفید رنگ دفن شده اما به خوبی می‌توانم احساس شرم و پشیمانی را از او حس کنم. آهی می‌کشد و این‌بار پر شورتر ادامه می‌دهد:

- پس خب تصمیم می‌گیرم که هر هفته برای یک مدت خاصی بشم هم‌صحبت اون سالمندهایی که بی‌هم‌صحبت موندن؛ هر بار که اون‌ها لبخند می‌زدن گلی از جنس آرامش در من می‌روید تا این‌که از یک مدتی به بعد فقط و فقط برای خودم به خونه سالمندان می‌رفتم، به مرور اون‌ها شدن خانواده‌ام و من صاحب

چندین مادر و پدر شدم تا جای خالی پدر و مادر از دست رفته‌م رو برای من پر بکنن و این طوری بود که آرامشم رو به دست آوردم.

دقیقاً در جلوی پاهایم گلی آبی رنگ با پنج گل برگ کوچک می‌روید. سرم را به سمت آن آبی کوچک می‌برم و به گلبرگ‌هایش دست می‌کشم و ناگهان احساس می‌کنم که از سمت آن گلبرگ آبی آسمانی نسیمی به درون کالبدم وارد می‌شود و خنکی دلپذیری را به من القا می‌کند؛ آن نسیم، خنکی خاصی دارد. خنکی‌ای با رایحه‌ی گل‌های یاس و گلایل که برای لحظه‌ای من را فراگرفت و تمام وجودم را از آرامش لبریز نمود. بلند می‌شوم و سرم را به سمت آسمان می‌گیرم و تنها برای آنکه آن رایحه‌ی آبی از آرامش را دوباره در درونم تجربه کنم، ناخودآگاه چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم.

چشمانم را باز می‌کنم و سپس خم می‌شوم و دستی بر روی آن قبر سفید می‌کشم و با لبخندی با آن وداع می‌کنم.

به سمت راست نگاهی می‌کنم و سپس همان راه را در پیش می‌گیرم. پس از مدتی متوجه نکته‌ای می‌شوم؛ قبرها سکوت کرده‌اند! گویا با هم توافق کرده‌اند تا من از آن‌ها گذر کنم و با احساس مهم دیگری روبه‌رو شوم. می‌ایستم؛ نکند آن احساس یک فریاد باشد؟! با تردید به راهم ادامه می‌دهم. اگر این قبرها سکوت کرده‌اند تا من آن احساس را بیابم پس حتماً باید با آن روبه‌رو شوم.

مه اطرافم مرموزانه قبرها را از من پنهان می‌کند؛ گویی در میان آن احساس‌ها جواهری پنهان کرده که می‌خواهد تنها خودش صاحب آن باشد. به سرعت می‌افزایم تا در نهایت در میان هاله‌های خاکستری رنگ مه، آن قبر جواهر مانند را می‌یابم! بی‌شک این قبر مهم‌ترین احساس من را در بر دارد! تنها احساسی که باعث شده است در قبرستان وجود احساساتم درختی تنومند با تنه‌ای قدرتمند به همراه برگ‌های سبز درخشان رشد کرده باشد!

به سمتش می‌روم مبهوت و متعجب، به نزدیکی آن درخت که می‌رسم دستی بر روی تنه‌ی قهوه‌ای رنگ زبر درخت می‌کشم و سرم را بالا می‌گیرم تا به برگ‌های سبز روشن درخشان آن چشم بدوزم؛ گویی بر روی تمام برگ‌های این درخت تکه‌هایی ریز از الماس بود که آنچنان درخشش داشت!

تمام شاخه‌های درخت را آن برگ‌های زیبا احاطه کرده‌اند و زیبایی آن درخت به همین سبب دوچندان شده است.

سرم را پایین می‌آورم و به قبر سفیدی که همانند برگ‌های درخت درخشندگی خاصی دارد نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- پس تو هستی جواهر دنیای من!

نسیمی می‌آید و روحم را نوازش می‌کند و همزمان با لبخندی که من به دلیل آن نسیم می‌زنم؛ سخن می‌گوید:

- تمام احساسات جواهر هستن اما به حقیقت که من الماس پادشاهی سزمین احساساتم!

ابرویم را بالا می‌اندازم که قبل از این که چیزی بگویم می‌گوید:

- واقعا چه احساسی می‌تونه زیباتر از به دنیا اومدن فرزند باشه؟ ثمره‌ی زندگی با عشق زندگی آدم؟

دهانم از چیزی که شنیدم باز می‌ماند. من مادر شده‌ام؟! مشتاق می‌شوم، مشتاق به شنیدن به قطع مهم‌ترین احساسم! در کنار آن قبر سفید که گویا کمی بلندتر از قبرهای دیگر بود می‌نشینم و به آن درخت شکوهمند تکیه می‌دهم. و با لحنی عجولانه می‌گویم:

- پس منتظر چی هستی؟ بگو دیگه! لحظه به لحظش رو، حتی نمی‌خوام ثانیه‌ای از این احساس رو از دست بدم!

با آرامشی که درخور این احساس است؛ می‌گوید:

- همه‌ی دنیا مال من بود! من مادر شده بودم! خدای من بهم یک دختر داده بود، یک موهبت الهی! اون موجود کوچولوی قرمز رنگ درحالی‌که دستانش رو در هم قفل کرده بود و گردن کوچکش رو جمع کرده بود با اون چشم‌های بسته‌اش شد زیباترین تصویر عمرم! بوی تنش من رو به بهشت می‌برد. به خوبی یادم میاد که وقتی اشک شوقم بر روی گونه‌اش ریخت چه‌طور اون ل**ب‌های کوچکش رو به شکل نامشخصی باز کرد و باعث خندم شد.

درست در کنار سرم شاخه‌ای رشد می‌کند و برگ‌های آن شکل می‌گیرد. لبخندی می‌زنم و می‌پرسم:

- علیرضا هم بود؟

- معلومه که بود؛ دقیقاً همون لحظه دستم رو بوسید و گفت: «الان من خوشبخت‌ترین همسر دنیام. حتی نمی‌تونم با چه جمله‌ای ازت تشکر کنم که ناسپاسی به حساب نیاد آوا!» لبخندی بهش زدم و فقط تونستم عاشقانه بهش نگاه کنم، چی باید می‌گفتم در برابر بهترین همسر دنیا؟

- دوباره به اون کوچولوی نازنازی نگاه کردم که کم‌کم داشت قیافه‌اش جمع می‌شد که مامان علیرضا گفت: «آوا دخترم گشانشه، بهش شیر بده.» و همون‌جا وقتی که دختر کوچولوم با ملج و مولوچ شیرهی جونم رو می‌خورد حس کردم قلبم توانایی پذیرش این‌همه حس خوب رو نداره.

دستم را روی قبر می‌گذارم و هم‌زمان با درخشش قبر حس می‌کنم همان لذت به صورتی ناگهانی به قلبم وارد می‌شود و باعث می‌شود اشکم از شدت این‌همه احساس خوب سرازیر شود؛ مادر شدن بی‌شک حس بی‌نظیری بود!

- مامان علیرضا درحالی‌که لبخند به ل**ب داشت، پرسید: «در آخر اسم این دختر کوچولو چی شد؟ سوگند یا پریچهر؟» به علیرضا نگاه کرد که دیدم منتظر جواب منه؛ به دختر کوچولوم نگاه کردم، هنوز زود بود تا اون صورت قرمزش سفید بشه اما بازهم برای من زیباییش مثل یه پری بود، حتی زیباتر! به بابای دخترم نگاه

کردم و گفتم پریچهر که لبخند زد و دست پریچهر رو گرفت و گفت: «بابایی بهت تبریک می‌گم صاحب بهترین مامان دنیا شدی.»

لبخند می‌زنم. مادر شدن به تنهایی بسیار شادی‌آور است چه برسد به اینکه مادر بچه‌ای شوی که پدرش عاشقانه عاشقت باشد. دستم را بر روی چمن‌هایی که در اطراف درخت رشد کرده؛ مشت می‌کنم و منتظر شنیدن ادامه‌ی آن احساس زیبا هستم که در نهایت می‌گوید:

- هنوز در شادی این جمله‌ی زیبای همدمم غرق بودم که در باز شد و سیما، دوست چندین و چند ساله‌ام مثل همیشه با تیپی کاملاً شیک وارد شد و سریع و بی‌ملاحظه بغلم کرد و با ذوق گفت: «وویی مامان خانوم مبارک باشه. به به چه عجب! بالاخره ما سعادت دیدن این فنقل کوچولوی زشت رو پیدا کردیم!»

اگه نمی‌شناختمش حتماً ازش ناراحت می‌شدم اما فقط اونجا با اخمی مصنوعی گفتم: «به پریچهرم بگی زشت دونه‌دونه گیساتو می‌کشما!»

که خندید و گفت: «اون‌ها رو ولش کن کی خوب میشی بریم خونه سالمندان؟! بابا همشون کچلم کردن از بس حالتو پرسیدن؛ همه منتظرتن.» یاد تمام افرادی افتادم که مثل مامان و بابام برام عزیز بودن، سریع گفتم: «فردا بریم که دارم می‌میرم پریچهرم رو نشونشون بدم!» و وقتی به این فکر می‌کردم که با دیدن بچهم چقدر خوشحال میشن خندیدم و رو به پریچهرم گفتم: «کوچولو نمی‌دونی با اومدن چیه شادی‌ای به دنیا آوردی!» و روی گونه‌ی نرمش رو بو*س*ه‌ای زدم و خدا رو به خاطر این کوچولوی دوست داشتنی شکر کردم.

از کنار آن قبر درخشان می‌گذرم و با کشیدن دستم بر روی تنه‌ی زبر درخت با آن درخت وداع می‌کنم. حالا صدای قبرهای دیگر شنیده می‌شود که باری دیگر می‌خواهند مرا از احوال خود باخبر کنند. قبرها تنگاتنگ هم هستند و این انتخاب را برای من سخت می‌کند که ناگهانی صدایی می‌شنوم:

- ماما...!

صدای بچه‌ای بود؟! حواسم را جمع می‌کنم که ببینم این صدا از کدام قبر می‌آید تا دوباره آن صدا با خنده‌ی بچه‌گانه‌ای شنیده می‌شود:

- ماما.

به سمت قبر سفیدی با رگه‌های گل‌بهی رنگ می‌روم به کنارش می‌نشینم و می‌پرسم:

- این... صدای چیه؟

در جوابم صدای خودم را می‌شنوم که با آرامش جواب می‌دهد:

- صدای عشق کوچولوی من، صدای پری‌چهرمه؛ زیباترین صدایی که تا به حال شنیده‌ام مخصوصاً وقتی اولین کلمه‌ای که میگه مامان باشه!

دوباره صدای آن بچه را می‌شنوم که واژه‌ی کوتاه شده‌ی «ماما» رو به صورت گنگ اما دلنشینی تلفظ می‌کنه. می‌پرسم:

- چه‌طوری من همچین صدایی رو می‌شنوم!؟

- اون قدر که این نوای دلنشین به قلبم نفوذ کرد که به راحتی در احساساتم جای گرفت!

دستم را بر روی سنگ صاف قبر می‌کشم و می‌گویم:

- من رو با اون حس آشنا کن.

ناگهان آن قبر درخشان می‌شود؛ نوری از قبر ساطع می‌شود و به زمان آن احساس سفر می‌کنم. مشغول شستن ظرف‌های صبحانه هستم و تمام سعیم را بکار می‌برم که پریچهر را بیدار نکنم که یک‌دفعه‌ای صدای بچه‌گانه‌ای را می‌شنوم:

- ماما.

با تعجب برمی‌گردم و پریچهر را می‌بینم که با تاب کوچولوی سفید رنگش کنار این ایستاده و با چشم‌هایی خواب‌آلود به من نگاه می‌کند.

با شوق و ذوق و تعجب ظرف را ول می‌کنم و بی‌توجه به صدای بلندی که ایجاد می‌کند به سمت پریچهرم حرکت می‌کنم و با بغل کردنش بوی بهشت را به خودم هدیه می‌دهم.

- جونم مامان؟! قربون ماما گفتنت بشم من!

لپ گرد سفید رنگش را می‌بوسم و با احساس خوبی که به من منتقل می‌شود چشمانم را می‌بندم و همین باعث می‌شود تا دوباره به دنیای خودم بازگردم. دنیای احساسات مادرانه‌ام!

به آسمان نگاه می‌کنم؛ ابرهایش کنار رفته و آسمانی آبی رنگ تحویل سرزمین من داده است و نور خورشید مهربانانه

بر قبرهای احساساتم می‌تابد. من این اتفاق را به فال نیک می‌گیرم! چون نمی‌تواند چیزی به غیر از اتفاق نیک باشد.

به آن قبر سفید که رگه‌های گل‌بهی شده نشانه‌ی صدای زیبای پریچهرم است، نگاه می‌کنم. منتظر شنیدن صدای دوباره‌ی دخترم هستم اما دیگر نمی‌شنوم؛ گویا تنها این قبرها منتظر شنیده شدن و یا به یادآوردن هستند تا سکوت کنند!

بی‌توجه به هر صدایی به سمت قبر بعدی که آن هم سفید است می‌روم. نزدیکی این قبر به قبری که از آن صدای دخترم شنیده می‌شد چیزی مشهود است و بی‌شک احساس خفته‌ی درونش هم بی‌شبهت با آن نیست!

بر روی زمین که سبزه‌هایی به صورت پراکنده آن را پوشانده، رو به قبر جدید می‌نشینم. به سنگ قبری دیگر تکیه می‌دهم؛ سردی سنگ با گرمی مطبوع زمین ترکیب آرامش بخشی برایم ایجاد می‌کند و لبخند را برایم به ارمغان می‌آورد.

قبل از اینکه به عادت قبل دستی بر روی سنگ قبر سفید ساده‌ی قبر بکشم؛ شروع می‌کند و باعث می‌شود دستم را به عقب ببرم و تنها گوش سپارم:

- به عنوان یک همسر و یک مادر چه چیزی زیباتر از اینه که بدونی قدردانت هستن؟ بدونی که فراموش نمی‌کنن زحمات رو؟

لبخندی می‌زنم و چشم‌هایم را می‌بندم و از پشت پلک‌هایم که نور خورشید را حس می‌کند؛ می‌گویم:

- قدردانی نه تنها باعث میشه که از کار خوبت احساس خوبی پیدا بکنی بلکه باعث میشه سعی بیش‌تری برای اون کار خوب انجام بدی!

اما او بی‌توجه به سخنانم می‌گوید:

- روز مادر و یک هدیه از عشقت و یک هدیه از ثمره‌ی عشقت! چه دلنشین میشه اون روز! نه به خاطر هدیه‌ها بلکه به خاطر به یاد آوردنشون؛ به خاطر این‌که با دادن اون هدیه بهت میگن: «ببین! من کارهات رو می‌بینم و هیچ‌وقت تلاش‌هات رو فراموش نمی‌کنم!»

حرفش (یا در واقع حرف خودم) حقیقت بود اما ذهن من درگیر کادوهای بود که در آن زمان گرفته بودم:

- چه کادویی گرفتی؟

سبزه‌های روی زمین بیشتر شدند طوری که تمام زمین محوطه را پوشاندند:

- از علیرضا یک النگوی طلا، گرچه نازک بود اما چون می‌دونستم با زحمت برام خریده ارزش زیادی داشت. و از دخترم دستبندی مرواریدی و سفید رنگ که خودش درست کرده بود. اون دو هدیه رو تا زمانی که عشق اون‌ها در دلم می‌جوشه به همراه دارم و فکر می‌کنم این زمان تا به ابد باشه!

سکوت کرد و من چشم‌هایم را باز کردم و نور خورشید باعث شد برق زدنی که در گوشه‌ی پایینی قبر بود را ببینم! خم شدم و برای بهتر دیدن دستانم را تکیه‌گاهم قرار دادم تا بهتر ببینم.

آن‌جا یک دستبند بود! دستبندی مرواریدی! سفید رنگ، ساده اما زیبا! خندیدم؛ از ته دل. این هدیه‌ی سرزمینم به من بود و بی‌شک بهترین چیزی که می‌توانستم از یک سرزمینی متشکل از خفتگان وجودم دریافت کنم!

آن دستبند مرواریدی را دستم می‌کنم و برای چند ثانیه به ترکیب رنگ سفید دستبندم با رنگ نخودی پوستم نگاه می‌کنم.

حرکت‌م را ادامه می‌دهم. از قسمت تپه ماندنی که مانع دیدن آن سوی قبرستان می‌شود؛ گذر می‌کنم و به قبرهای در پیش نگاه می‌کنم و ناگهان حسی متشکل از تعجب، ناراحتی و ترس وجودم را فرا می‌گیرد؛ آن سفیدی بی‌پایان قبرها به پایان رسیده و حال قبرهای سیاه رنگ، به چشم می‌بینم! حتی بیش‌تر از قبل! درحالی‌که لبانم را گاز گرفته‌ام و دستم را بصورت ناخودآگاه پوشش دهانم قرار داده‌ام؛ با خودم می‌گویم:

- بالاخره فرا رسید!

حجم زیادی از قبرها را می‌بینم که سرزمینم را فرا گرفته اما این بار تعداد قبرهای سفید رنگ کمتر است! فواصل قبرها کمتر است و این یک موضوع مشترک میان قبرها را به من نمایان می‌کند!

از روبه‌رو شدن با آن‌ها واهمه دارم پس به سمت قبری سفید می‌روم. با گام‌هایی سست از آن تپه که برعکس آن سویش که سمت قبرهای سفید قرار داشت و سرسبز بود، این سویش زمینی خشک و خاردار است؛ گذر می‌کنم. قبر سفید را لمس می‌کنم و او شروع می‌کند:

- یک روز و دو واقعه! چند گبار اتفاق می‌افتد که روز اول مدرسه رفتن دخترت با روز عروسی نزدیک‌ترین دوستت یکی بشه؟

ابرویی بالا می‌اندازم و می‌پرسم:

- سیما ازدواج کرده؟! با کی؟!

- با مردی که از قبل با اون آشنا بود؛ برای سیما مرد خوبیه و من می‌دونم که سیما با اون خوشبخت میشه چون هرکسی از ده فرسخی متوجه قلب مهربون امیر میشه.

مسئله‌ای مرا کنجکاو می‌کند:

- وقتی پریچهر رفت مدرسه درحالی که عروسی دوستت بود چه حسی داشتی؟
- استرس! شادی... ولی فکر کنم شادیش بیشتر بود؛ این که ببینی بچه‌ات بزرگ شده و کوله پشتی صورتی رنگش رو روی شونه‌ش انداخته و راهی مدرسه‌اش میشه، برای یک مادر چیز شیرینیه! و خب وقتی بدونم دوستم سیما خوشحاله، وقتی بدونم خوشبخته خب مسلماً من هم شاد میشم! البته خب باید بگم که روز عروسیش اون قدر که استرس داشتم، یک جوش بزرگ روی بینیم دراومد اما خب باز هم از خوشحالی اون روزم کم نکرد و نمی‌کنه.

از تصور آن روز لبخند به لبم آورده شد و در دل امیدوار بودم که سیما خوشبخت باقی بماند که ناگهان صدایی شنیدم:

- موهات رو با عطر بهشت ساختن که بوی بهشت میده؟ یا اصلاً آفریده شده تا با پیچ و تابش من بی‌پناه رو مدهوش کنه؟!

این همان صدایی بود که دنبال احساسش می‌گشتم! اما کدام قبر؟ باری دیگر همین جمله را می‌شنوم اما برخلاف انتظارم از قبری سیاه! چه بلایی سر خاطراتم آمده است؟!

به آن قبر مشکلی نگاه می‌کنم حدود چند متر بیش‌تر با من فاصله ندارد. حرکت به سمت آن قبر برایم دشوار است؛ سخت است برایم. فکر می‌کردم آن تعریف برای من احساسی خوب را به ارمغان می‌آورد! چگونه ممکن است تعریفی از سوی همسرت برای تو دردناک باشد؟!

به سمت قبر گام برمی‌دارم؛ آنچنان حواسم پرت آن قبر است که پایم را اشتباهی بر روی سنگی کج قرار می‌دهم و سکندری می‌خورم اما با این که این سکندری خوردن بانی درد گرفتن پاهایم می‌شود اما باز هم حرکت می‌کنم. درنهایت در یک قدمی آن سنگ قبر مشکلی می‌ایستم. نیاز به درخواستی برای توضیح دادن ندارد. خودش شروع می‌کند:

- احساس‌هاش، مهربونی‌هاش، محبت کردن‌هاش واقعی نبود! حس می‌کردم؛ من زن بودم! می‌فهمیدم! اون فرق کرده بود... دیگه علیرضای من نبود.

سکوت می‌کند، رز مشکی رنگی در آن سوی قبر رشد می‌کند و کامل می‌شود. من نیز همانند قبر روبه‌رویم گریه می‌کنم منتها من با اشک‌هایم و او با رویش گل رز اطرافش غم را نشان می‌دهد.

می‌خواستم بپرسم که چرا علیرضای قبلی نباشد؟ اصلا این جمله به چه معناست؟ اما او ادامه می‌دهد و من حتی قبل از این‌که شروع کند، می‌دانستم پاسخ سوال‌هایم چیست. من خود آن قبر بودم!

- وقتی از موهام تعریف می‌کرد؛ وقتی گفت:

«موهات رو با عطر بهشت ساختن که بوی بهشت می‌ده؟ یا اصلا آفریده شده تا با پیچ و تابش من بی‌پناه رو مدهوش کنه؟!» درحالی‌که پشتم بهش بود اشک‌هام سرازیر شد. اون عذاب وجدان داشت تعریف‌هاش خالص نبود! حداقل نه مثل دوماه گذشته! تعریف‌هاش، قربون صدقه رفتن‌هاش و یا کادو دادنش رو باور می‌کردم یا تلفن‌های گاه و بی‌گاهش رو؟

با بغضی که در گلویم سنگینی می‌کرد با تردید پرسیدم:

- اون... داشت خ**یا*نت می‌کرد؟!

با تردید گفت:

- نمی‌دونم... و این نمی‌دونم‌ها داشت من رو دیوونه می‌کرد! از طرفی باورم نمی‌شد که عشقمون رو فراموش کرده باشه و دلش رو زده باشم و از یک طرف دیگه تغییر رفتارش برام قابل توضیح نبود! و این تردید، این دودلی زندگی ما رو تحت تأثیر قرار داده بود!

با دو دستم پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم تا شاید کمکی کند به ذهن آشفته‌ام اما بی‌تأثیر است. صدای ناله و شیون قبرهای اطرافم آزرده‌ام می‌کند و مرا بیش‌تر برای مواجهه با احساس‌های غمگینم می‌ترساند. کلافه آهی می‌کشم و چهارزانو روی زمین ترک خورده‌ی قبرستانم می‌نشینم.

در ذهنم پر از سوال است؛ در مورد همه چیز، در مورد آینده، در مورد علیرضا و خیلی چیزهای دیگر و می‌دانم که با نشستن پاسخ این سوال‌ها را پیدا نمی‌کنم. این دفعه نگاهم تنها به قبرهای سیاه است. به سمت قبر سیاه دیگری می‌روم. قدم برداشتن در زمین‌های اطراف به دلیل زمین خشک و خاردارش سخت است. نور خورشید باری دیگر در پشت ابرها پنهان شده. هوای ابری فضای این قسمت از قبرستان را که قبرهای سیاه زیادی در آن وجود دارد را وهم‌آلود می‌کند. به نزدیکی آن قبر سیاه که می‌رسم خودش شروع می‌کند:

- خاطرات باعث دلتنگی هستند... هر چقدر شرایط امروزت دورتر از اون خاطرات باشه بیشتر عذابت میدن! من اما فرسخ‌ها از خاطرات اون روزها دور هستم. روزهایی که با ورق زدن آلبوم عکس‌هامون که هر دو تامون در اون لبخند می‌زنیم برام تداعی میشه.

می‌نشینم و بغضم را قورت می‌دهم. دست راستم را تکیه‌گاه بدنم قرار می‌دهم و دست دیگرم را قلاب دست راستم می‌کنم. هوای گورستان کمی سردتر شده اما همچنان قابل تحمل است. سکوتم را که می‌بیند ادامه می‌دهد:

- من عاشقشم و سرد بودن رابطه‌مون داره از درون من رو می‌خوره ولی اون انگار این سرد بودن براش عادیه. وقتی به پریچهر که داشت درس می‌خوند نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم: «عشقمون رو یادش رفته یا از اول عاشقم نبوده؟»
سوالش در درونم نفوذ می‌کند و راهش را به سمت قلبم پیدا می‌کند و دردی عمیق را برایم به ارمغان می‌آورد. می‌پرسم:

- دعوا هم کردین با هم؟

- مسلمه... بهم بی‌توجه شده بود و من هم تحملش رو نداشتم، می‌خواستم فقط باهاش صحبت کنم اما صحبتمون به یک دعوی بزرگ تبدیل شد.

دیگر صدایش را نمی‌شنوم. در افکارم غرق می‌شوم. غرق آن خاطره‌هایی که شک ندارم که عاشقم بود و شک می‌کنم به شنیده‌هایم! اگر هیچ‌وقت عاشقم نبوده باشد چه؟!

به قبر سیاه بعدی می‌روم. قبری قیر مانند که با قبرهای دیگر فاصله‌ی نسبتاً زیادی دارد؛ قدم تند می‌کنم سمتش؛ حکایت شده حکایت آن فردی که آب از سرش گذشته! در آخر که چه؟ باید با غم‌هایم، با مشکلاتم روبه‌رو شوم.

حسی قوی به من می‌گوید این احساس فریاد است! گرچه تا الان که سه قدم با آن فاصله دارم سکوت کرده اما مطمئن هستم که این، قبر فریاد است!

به فاصله‌ی یک قدمی‌اش که می‌رسم؛ می‌ایستم و منتظر به آن قبر سیاه نگاه می‌کنم. همچنان سکوت کرده، همین باعث می‌شود در کنارش روی دو زانو بنشینم و دستی بر روی سنگ سرد صیغلی‌اش بکشم. کمی بعد با صدایی ضعیف که گویا از ته چاه می‌آید؛ می‌گوید:

- بهم گفت، مستقیم بهم گفت... .

صدای بغض دارش مضطربم می‌کند؛ درحالی‌که دست چپم را با ریتم تند به رانم می‌کوبم، می‌گویم:

- چی شد؟ چی گفت؟

- بهم گفت عاشق یک نفر دیگه شده... .

و صدای هق‌هقش سکوت قبرستان را از بین می‌برد تا این‌که فریادی از ته دل می‌کشد؛ فریادی که غم و ناراحتی از آن فریاد تراوش می‌کند. قدرت فریادش تا حدی است که حس می‌کنم که از درون به سمت قبر کشیده می‌شوم، همانند گردآبی است که مرا به درونش جذب می‌کند. با اولین تماسم با قبر به آن زمان می‌روم.

- آوا من هنوز هم دوستت دارم، تو همچنان برای من احترام داری... برای همین می‌خوام حقیقت رو بدونی.

برای اولین بار در روز توسط چشم‌هایش مورد خطاب قرار می‌گیرم. چشم‌هایش! آخ چشم‌هایش! هر چند ثانیه یک‌بار، دستانش را بر موهایش می‌کشد و اضطرابش را بدین گونه نشان می‌دهد. با چشم‌هایم که کمی مانده تا اشک‌هایم را جاری کند می‌گویم: «نه نگو! نمی‌تونم! تحملش رو ندارم!»

اما او بی‌رحم ادامه می‌دهد. بی توجه به لرزش دستانم که تمنا می‌کند که تنها این قضیه تمام شود.

لحظه‌ای پلک‌هایش را می‌بندد، کمی ابروهای قهوه‌ای پرپشتش را در هم قفل می‌کند و مصمم می‌گوید:

- آوا زندگی ما خیلی قشنگ بود، اما من... من عاشق یک نفر دیگه شدم.

به همین سرعت خبر را می‌دهد؟! چرا دیگر به فکر من نیست؟! حتی همین لحظه هم این گفت‌وگو را رها کند راضی‌ام اما ادامه می‌دهد، عشق بی‌معرفت من.

- تو برای من زن عالی‌ای بودی و برای همین می‌خوام با احترام طلاق بدم.

طلاق؟! با احترام طلاق بدهد؟! به همین سادگی؟ پس عشقمان چه؟ زندگی‌مان؟ پریچهر؟ چقدر راحت از طلاق سخن می‌گوید! گویا من برایش در حد همین لباس تن سفید رنگش هستم!

پر از سوال هستم اما بی‌سوال تنها به او، مرد زندگی‌ام نگاه می‌کنم. گرچه سرد شدیم، گرچه دعوا کرده‌ایم و الآن دارد مرا پس می‌زند اما من همچنان عاشقش هستم و عاشقانه دوستش دارم؛ او نیز می‌داند اما چقدر بی‌رحم شده این روزها!

دوباره مُصِرتر سخن می‌گوید:

- هر چیزی هم که بخوای بهت میدم؛ مهریه‌ت رو، خونه... .

نمی‌توانم این یکی را تحمل کنم؛ دارد عشقم را با پول و مهریه و اساس خانه طاق می‌زند؟! چقدر سرد شده است! حسابی آن شخص دل برده از دلبر من! اشک‌هایم

روان می‌شود اما به سرعت آن‌ها را با دستانم، درحالی‌که می‌لرزد پاک می‌کنم اما بغض صدایم را نمی‌توانم کنترل کنم پس با همان بغض میان حرفش می‌پریم:

- فقط پریچهرم. چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام... مه‌رم هم حلاله.

با ناراحتی از جوابم آهی می‌کشد. پشیمان شده؟ یا دلش برایم می‌سوزد؟ نه دلش برایم نمی‌سوزد! دارد برایم ترحم می‌کند! حق هم دارد. چقدر وضع الانم ترحم برانگیز است! با صدای بمش اسمم را کوتاه صدا می‌زند:

- آوا.

و به آتش می‌کشد مرا. قلبم درد می‌گیرد، فشرده می‌شود. نه! شاید هم دارد می‌ترکد از حجم زیاد غم‌هایش! از پذیرایی خارج می‌شوم و به اتاق پریچهر می‌روم. نیست؛ چه بهتر! نمی‌بیند حال ملال‌آور مادرش را آن هم زمانی که پدر بی‌رحمش او را پس زده است!

تنها برای چند ثانیه صدای ضربان قلبی را می‌شنوم؛ انگار از تمام اطراف صدایش شنیده می‌شود و گویا برای این سرزمین نیست، از جایی دیگر است. ناگهان یاد جمله‌ی آن قبر خاکستری رنگ می‌افتم: «تو باید از بین دوراهی مرگ و زندگی یکی رو انتخاب کنی.» لحظه‌ای قبرهای اطراف در نظرم کمرنگ می‌شود. اما بعد نگاهم به دستبند مرواریدی سفید رنگم می‌خورد. نه! مرگ برایم زود است! من پریچهرم را تنها نمی‌گذارم! می‌خواهم انتخاب کنم؛ بین مرگ و زندگی، زندگی را انتخاب کنم که یاد جمله‌ای دیگر از آن قبر می‌افتم: «تو باید پیش احساس‌های مهم بری؛ چه شاد و چه غمگین اون وقت تصمیم بگیری که توانایی زندگی داری یا نه.»

کمی فکر می‌کنم و در نهایت به این نتیجه می‌رسم که هنوز زود است. گرچه وقتی دوباره به قبر پیش پام که نگاه می‌کنم قلبم می‌گیرد اما دیگر نه! نمی‌خواهم دیگر با فکر به کسی که رهایم کرد خودم را اذیت کنم. حرکت می‌کنم. این بار دیگر نمی‌خواهم به سمت آن قبرهای مشکی رنگ بروم. حداقل تا زمانی که مربوط به او باشد.

قبرهای مشکی رنگ زیادی در اطراف است. گاهی زمانی که از کنارشان عبور می‌کنم جمله‌هایی را می‌شنوم:

- از موقعی که تو خونه‌ی سالمندان موندم سیما مداوم داره بهم سر می‌زنه و پریچهر رو می‌بره بیرون تا دلش نگیره... بچم از موقعی که باباش رو نمی‌بینه بهانه می‌گیره.

قدم‌هایم را سریع می‌کنم و سعی می‌کنم تندتند پلک بزنم تا اشک‌هایم روان نشود. اما با این‌که الآن در حال دویدن از روی خاک خشک سرزمینم هستم اما باز هم صداهایی را می‌شنوم:

- سیما همش سرزنشم می‌کنه که چرا چیزی ازش نگرفتم، می‌دونم تمام چیزهایی که میگه برای منه اما تمام این دلسوزی‌هاش تنها اذیتم می‌کنه.

سرم از شدت فکر کردن به درد می‌آید. سرعتم را کم می‌کنم، چشم‌هایم را می‌بندم و دوباره با دست‌هایم شقیقه‌هایم را مالش می‌دهم و سعی می‌کنم به صداهایی که می‌شنوم توجه نکنم. کمی که آرام‌تر می‌شوم به اطراف نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که کم‌کم از آن مرحله‌ی غم و ناراحتی اصلی گذر کرده‌ام چون تعداد قبرهای سفید قابل توجه شده است! زمین کمی سبز شده و پرتوهای آفتاب دوباره خودنمایی می‌کند.

پیش قبری سفید نشسته‌ام و به سخنانش گوش سپرده‌ام که دارد از روزهای پیشرفت زندگی‌اش می‌گوید:

- بعد از چند ماه پس‌انداز و کمک‌های سیما و دو شیفت کار کردن تونستم خونه‌ای رو اجاره کنم. دو شیفت کار کردن سخته اما علاوه بر حقوق زیادتر باعث میشه که فکر مشغول بشه و به چیزهای دیگه فکر نکنه.

سرم را تکان می‌دهم. نیازی نیست که اسمی آورده شود. هر دویمان می‌دانیم که منظور از «چیزهای دیگه» چیست! آرنجم را بر روی سنگ بی نوشته‌اش می‌گذارم و سرم را به دستم تکیه می‌دهم و می‌پرسم:

- اوضاع پریچهر توی مدرسه‌ی جدیدش بهتره؟ درس‌هاش بهتر شده؟
- آره خداروشکر با کمک سیما روحیه‌ش بهتر شده بچم. درس‌هاش هم بهتر شده از وقتی به این مدرسه اومده گرچه خب این مدرسه راهش طولانی‌تره اما این‌که دیگه کسی اذیتش نمی‌کنه کافیه.

لبخندی می‌زنم. کم‌کم دارد همه‌چیز روی قلطک می‌افتد، البته کمک‌های سیما را نباید به هیچ‌وجه فراموش کنم. وقتی سیما بیش‌تر از دایی‌ها و خاله‌هایم به من کمک کرد؛ متوجه شدم که یک دوست خوب گاهی از هزاران هزار اقوام بهتر است!

از وقتی که دوباره مشغول به کار شده بودم، متوجه شده بودم که احساس مثبت مفید بودن باعث بهتر شدن روحیه‌ام شده بود و کم‌کم داشتم به روال عادی برمی‌گشتم. بلند می‌شوم و به دستنبدم نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. پریچهرم دلیل تمام این شادی‌هاست؛ او باعث شد دوباره تصمیم به بلند شدن بگیرم و خب سیما هم کمکم کرد، فرشته‌ی نجات من!

با توجه به شخصیت سیما که در این روزها بیش‌تر شناختمش، مطمئنم که اگر به او بگویم او را به فرشته‌ی نجاتم تشبیه کردم چقدر به من می‌خندد!

با تصور خنده‌ی زیبای سیما که در یکی از احساسات خوب در واقعیت مشاهده‌اش کردم، لبخندی می‌زنم. این دختر تنها احساس خوب از خودش ساطع می‌کند!

به سمت قبرهای سفید بیشتری قدم بر می‌دارم. با نزدیک شدن به آن‌ها قبری سیاه رنگ در نزدیکی آن قبرهای سفید می‌بینم. دیگر چه شده؟!

قبرهای سفید همچنان به درخشندگی قبل هستند اما ناگهان دوباره فریادی بلند و تغییری ناگهانی! آن قبرهای سفید رنگ که در اطراف آن قبر سیاه وجود دارند شروع می‌کنند به تغییر رنگ دادن؛ هاله‌ای خاکستری در طول سنگ آن قبرها پیش می‌رود و من می‌دانم این به چه معناست!

آن قبرها دارند با تغییر رنگ به خاکستری به فراموشی سپرده می‌شوند.
ناخودآگاه به سمت آن‌ها می‌دوم و خطاب به آن قبر مشکی فریاد می‌زنم:

- نه تو حق نداری! تو نباید این کار رو بکنی!

اما دیر است! تا به آن‌جا می‌رسم تمام قبرهای سفید خاکستری شده‌اند و به فراموشی سپرده شده‌اند. دستی بر روی قبر خاکستری رنگ می‌کشم که سکوت کرده و دیگر سخن نمی‌گوید. خطاب به آن قبر مشکی بلند و با صدای بغض‌دار می‌گویم:

- تو نباید به خاطر یک احساس بد، احساس‌های خوب دیگه رو از بین ببری!

از سکوتش می‌ترسم اما مصرتر ادامه می‌دهم و سرزنشش می‌کنم:

- هیچ اتفاقی اون قدر مهم نیست که باعث بشه اتفاق‌های خوب دیگه رو از بین بیره.

سکوت کرده. به آن قبر مشکی که می‌توان در مشکی بودن آن غرق شد نگاه می‌کنم. هم او سکوت کرده؛ هم من سکوت می‌کنم. چیزی نمی‌گویم. به حقیقت که می‌ترسم. آن قبر نیز سکوت کرده.

برای مدت‌زمان طولانی‌ای هردو سکوت می‌کنیم و درنهایت می‌گوید:

- پریچهر!

قلبم می‌لرزد! موضوع پریچهر است! آسمان از همان لحظه رعد و برقی می‌زند. نمی‌توانم صبر کنم؛ تحملش را ندارم که منتظر بمانم تا بگوید چه شده است. به پیشش می‌روم. دو دستم را بر روی سنگ قبرش می‌گذارم و با صدایی که هر لحظه بلندتر می‌شود می‌پرسم:

- چی؟! پریچهر چی؟!!

- تصادف کرد.

قلبم درد می‌گیرد، گویا دارد از درون فشرده می‌شود! دستانم را محکم بر قلبم فشار می‌دهم. صدای دستگاهی را از اطراف می‌شنوم که با فاصله‌های منظمی صدای ضربان قلبی را نشان می‌دهد. ادامه می‌دهد و هرچه ادامه می‌دهد قلبم بیشتر درد می‌گیرد:

- خبر تصادفش... مثل این که تو راه برگشت از مدرسه بوده که تصادف کرده. وقتی بهم توی محل کارم زنگ زدن مرگ رو جلو چشم دیدم. دنیا پریچهرم رو هم از گرفت!

آن قبر سیاه حق داشت! این اتفاق غمگین‌تر از این است که حتی بگذارد احساس خوبی در این قبرستان باقی بماند!

و شروع می‌کند به گریه و فریاد. صدای فریادم از درد قلبم در صدای رعد و برق آسمان سرزمین گم می‌شود. درد وجودم را فرا می‌گیرد تا زمانی که بیهوش می‌شوم.

چشمانم را باز می‌کنم. همه جا سکوت است. سرم را که روی قبر است بر نمی‌دارم و فکر می‌کنم. این دقیقا زمانی است که باید تصمیم بگیرم. با خود فکر می‌کنم ساعت‌ها! اما در تصمیم مصمم‌تر از قبل می‌شوم و در نهایت تصمیمم را بلند اما سرد بیان می‌کنم:

- نه... من دیگه نمی‌تونم زندگی رو انتخاب بکنم.

اشکی از چشمم خارج می‌شود. در زیر دستم که روی سنگ قبر قرار دارد فرورفتگی‌هایی را حس می‌کنم و باعث می‌شود که بلند شوم و بایستم و با تعجب به آن قبر نگاه کنم. دارد نوشته‌هایی بر روی آن حک می‌شود. بلند نوشته‌های روی قبر را می‌خوانم:

- آوا سالاری. متولد ۳۰ آذر ۱۳۶۶، متوفی ۹ مهر سال ۱۳۹۹.

لبخندی غمگین می‌زنم و درحالی که اشکم روان می‌شود، می‌گویم:

- شروع پایان من.

صدای ممتد بوقی را که می‌دانم نشانه‌ی قطع شدن ضربان قلبم است را می‌شنوم و با شدت به سمت قبر کشیده می‌شوم و در نهایت با آن قبرستان وداع می‌کنم و به دنیای واقعی می‌روم.

در اتاقی که پر از دستگاه‌های پزشکی است در فاصله‌ی دو قدمی تختی ایستاده‌ام. دکترها با تکاپو در اطراف تخت در تلاش هستند وضع بیمار را خوب کنند و با شوکرهای قلبی مرتب سعی می‌کنند که آن قلب عزادار را به زندگی برگردانند اما نمی‌دانند که خود قلب خواستار این مرگ است وگرنه آن همه تلاش بیهوده نمی‌کنند. در نهایت آن‌ها هم تسلیم می‌شوند. صدای پرستاری را می‌شنوم که وضعیت بیمار فوت شده را در حین نوشتن آرام تکرار می‌کند:

- زمان مرگ ساعت ده و پنجاه دقیقه. دلیل مرگ... ایست قلبی.

و در نهایت پارچه‌ای سفید را روی آن مادر عزادار می‌کشد. می‌خواهم خودم را ببینم اما قبل از این که به سمتش بروم، سبک می‌شوم و به سمت بالا می‌روم. بالا و بالاتر؛ تا جایی که آن قدر دور می‌شوم که همه چیز در نظرم بی‌اهمیت می‌شود و به فراموشی می‌سپارم؛ همه چیز را، حتی سرزمین خفتگان وجودم!

پایان